

چرا خدا با من لج است؟

دوست هستید و قصد ازدواج دارید. اگر جای گلاره بودید می دانستید که از دواجی که با شکستن دماغ و دعوا جفت و جور شود، ممکن است سرانجام خوبی نداشته باشد. مردی که یکهو خودش را قاتی می کند و مشت می زند، شاید آدم ناجوری باشد. در ازدواج هم جای هیچ ریسکی نیست.

اگر شما جای گلاره بودید، جور دیگر می دیدید و همین که متوجه شدید دارد شیشه نوازی می کند، قصه اش را به پدر و مادرتان می گفتید چون می دانستید اعتیاد بیماری بدخیمی است و هر کس سمتش رفته، عاقبت به سر شده. شما هرگز پیشنهاد میثم را برای استنارت اعتیاد قبول نمی کردید چون بارها شنیده اید که مواد مخدر چه مصیبت عظیمی است! چند سال است که میثم مواد می زند و کسی به رازش پی نبرده. شما باهوشید و نتیجه می گیرید که میثم چه موجود ناقلا و آب زیر کاهی است که در آن مدت طولانی توانسته اعتیاد شدیدش را قایم کند. **بعدش چه شد؟** گلاره کاملاً معتاد شد. میثم ساعت نه صبح مغازه را بازمی کرد. گلاره ظهر بیدار می شد. به میثم زنگ می زد که بیدارم. میثم کرکره را پایین می کشید و به خانه می رفت. صندوقی ها را کنار گاز می گذاشت و برای گلاره پایپ می گرفت. وقتی که او را و خودش را سیردود می کرد، به دکان برمی گشت. گلاره روی مبل لم می داد و ماهواره می دید. بعدش غذای سریع الپختی آماده می کرد و نزدیک عصر با میثم چند لقمه می خورد. شیشه اشتهاش را فرسوده کرده بود. یک سال پس از ازدواج و زنش از پنجاه و سه کیلو به چهل کیلو رسیده بود. او عاشق خوردن بیخ بود. در فریزر چندین ظرف بیخ گذاشته بود و راه را هر کروج بیخ می جوید. شخصیت گلاره مطابق موادی که مصرف می کرد، دگرگون شده بود ولی خودش فکر می کرد همه چیز طبیعی است. برایش عادی بود که ساعت سه صبح بخوابد و ظهر بیدار شود. برایش مهم نبود که گاهی تاده دوازده روز از خانه بیرون نمی رفت. خواهرش را تمسخر می کرد که از صبح تا شب مثل تراکتور کار می کند. برای خودش فلسفه داشت که مگر آدم چند بار متولد می شود؟ چرا به جای اینکه خوش باشد، مدام آشیزی و جارویارو کند؟ و می گفت مگر مواد چه ضرری دارد؟ آزارم به کسی نمی رسد، هیچ غصه ای هم ندارم، همیشه ریلکس هستم و فهقهه می زنم از بی خیالی!

گلاره و میثم پنج سال پس از عروسی بچه دار شدند. دختری نازنین و ضعیف که پر از عوارض شیشه بود. دو سال و نیم بعد یک دوقلو هم زائید. هر دو پسر بودند و جنسش جور شد. یک دختر و دو پسر. دخترش هنوز کوچک بود اما کمک کار خوبی بود. صبح زود بیدار می شد، تکه ای نان و پنیر

میثم از گلاره خواهش کرد پیش قاضی ادعای میثم را تأیید کند.

میثم با پرداخت دیه آزاد شد اما قلبش زندانی نگاه گلاره شده بود. چند شب بعد از آزادی با مادر و خاله اش به خواستگاری آمدند و گلاره را با سیصد سکه برای میثم عقد کردند. میثم در دکان مرحوم پدرش کار می کرد. آنها خانه قدیمی و بزرگی داشتند و یک طبقه اش را به میثم و گلاره دادند.

میثم مرد بسیار مهربانی بود چون برای کارهای خانه و مسائل دیگر به گلاره هیچ گیری نمی داد. اگر گلاره تا ظهر هم می خوابید، میثم اعتراض نمی کرد. ده پانزده روز پس از عروسی یک روز گلاره خواب بدی دید و از خواب پرید. و میثم را دید که کنار اجاق گاز صندلی گذاشته و دارد مواد می زند و در عالم هیروت سیر می کند. میثم یک صندلی کنار خودش گذاشت و او را نشان داد و در مزایای مواد کشیدن زبان فرسود و زن جوانش را قانع کرد که اگر می خواهی تمرکزت بالا برود و کلی کار کنی و خستگی را نفهمی، اگر می خواهی خلایقت بالا برود، و اگر می خواهی غم عالم به چشم تو پشم گوسفند گر باشد. از دود جادویی شیشه کام بگیر و از جهنم وارد بهشت شو! گلاره گفت حکم آنچه تو فرمایی و میثم لوله پایپ را به دهان گلاره گذاشت.

گلاره و میثم سوگند خوردند که این راز را به هیچکس نگویند. میثم از نوجوانی معتاد شده بود و تا آن روز با اصول سر مخفیکاری نگذاشته بود رازش فاش شود. آن روز هم اگر گلاره میچش را گرفت، به خواست خودش بود تا زنش را هم پایپ خودش کند و مجبور نباشد قایمکی مواد بزند. روزهای اول که گلاره با این دود آشنا شده بود، تهوع و سرگیجه داشت اما بدنش عادت کرد و مثل میثم هر روز صبح اولین کارش نشستن روی صندلی کنار اجاق گاز بود. خودش بلد نبود بکشد. میثم برایش پایپ می گرفت و قربان صدقه اش می رفت. او معتقد بود این خوشبختی بزرگی است که زن آدم هم پایپش باشد!

جور دیگر: این قصه ای تکراری است که پسری مزاحم دختری می شود و یک جوانمرد از دختر دفاع می کند و کار به عشق و عاشقی می کشد. آنقدر تکراری است که عجیب است که وقتی دختری در چنین وضعیتی قرار می گیرد، حواسش نیست که اینجور ازدواجها معمولاً آخر عاقبت ندارند. اگر شما جای او بودید، وقتی کسی در گذرگاهی مزاحم می شد، هیچ محل نمی گذاشتید و اگر کسی مثل میثم خودش را قاتی می کرد، باز هم توقف نمی کردید و زود از آنجا دور می شدید چون به این نمی ارزید که آدم تابلو شود بعدش هم مجبور باشد به دادگاه برود. اگر شما جای او بودید و مجبور بودید به دادگاه بروید، به قاضی دروغ نمی گفتید که با میثم



مصطفی گلباری

امروز گلاره ۳۰ ساله است. یک دختر پنج ساله و دو پسر دوقلوی دو و نیم ساله دارد. او در خانه مادرش زندانی است یا بهتر است بگویم بدجور زیر نظر است. اصلاً حق ندارد تنهایی از خانه بیرون برود. گوشی او به شدت کنترل می شود. اگر توالی رفتن یا حمامش کمی طولانی شود، مادرش به در می کوبد. بزرگترین آرزوی گلاره این است که ولش کنند اما می داند که این ناممکن است. برادر و مادر و پدرش برایش خط و نشان کشیده اند! گلاره آرزوی خیلی بزرگ دیگری هم دارد: اجازه بدهند بدون بچه هایش به شیراز برود و فقط دو سه روز در خانه مرحوم عمویش مهمان باشد. گلاره که حال جسمی و روحی مناسبی هم ندارد، از مادرش خواهش کرد با سفر شیرازش موافقت کند. مادرش اولش گفت: "اگه حالت بهتر می شه و اگه خواهرت هم باهات میاد، اشکال نداره... برو!" گلاره گفت: "فقط می ترسم برام حرف دربیانن." مادرش کمی فکر کرد و گفت: "بهتره نری... برات حرف در میارن!" پسر عموی گلاره در شیراز با مادرش زندگی می کند و مجرد است.

گمان کنم کنجکاو شده اید که بدانید جریان چیست و چرا گلاره تحت نظر است. جرمش چیست؟ شوهرش کجاست؟ چرا خالتی نمی کند؟ چرا گلاره در حسرت دو روز تنهایی است؟... برای رسیدن به جواب بهتر است به ده سال پیش برگردیم: گلاره بیست ساله بود. رفته بود لاک پاک کن بخرد. سوپری سر کوجه تمام کرده بود. به سر چهار راه رفت و خریدش را کرد. در راه بازگشت، یک پسر موتور سوار مزاحمش شد. میلیمتر به میلیمتر دنبالش کرده بود و حرفهای نامربوط می زد. جوانی که شاهد این داستان بود، غیرتش گل کرد و آن مزاحم را سر جای خودش نشان داد. البته به قیمت شکستن دماغ مزاحم. و این شد بابتی برای آشنایی **گلاره و میثم.** چون او را به جرم شکستن دماغ به دادگاه بردند. میثم موضوع مزاحمت و دفاع از دختر را پیش کشید. قاضی از گلاره خواست بیاید شهادت بدهد. میثم برای اینکه دفاعش از گلاره موجه جلوه کند، به قاضی گفته بود عاشق گلاره است و قرار شده مادرش به خواستگاری برود. مادر